



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و ششم





به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد

## کشافچه نبی ۲

«هذا كتابُ المثنوی وَ هُوَ أُصُولُ أُصُولِ الدِّینِ فی کَشَفِ اسرارِ الوصولِ و الیقینِ... وَ إِنَّهُ شِفَاءُ الصُّدُورِ وَ جِلَاءُ الْأَحْزَانِ، وَ کَشَافُ الْقُرْآنِ، وَسَعَةُ الْأَرْزَاقِ وَ تَطْیِیبُ الْأَخْلَاقِ...»

این است کتاب مثنوی و آن، کتابی است در برگیرنده اصول اصل‌های دین در کشف اسرار وصول به حق و یقین ... و این کتاب، شفای بیماری‌های روحی و زداینده اندوه‌ها و گشاینده رازها و آشکار کننده اسرار و حقائق قرآنی و فراخی دهنده روزی و رزق معنوی و پیراینده اخلاق است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵

جسمِ خاک از عشق، بر افلاک شد

کوه، در رقص آمد و چالاک شد

آیات:

آیه ۱۴۳ سوره اعراف:

«وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ.»

«و چون موسی به وعده گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: پروردگارا! [خود را] به من نشان بده تا تو را ببینم! فرمود: هرگز مرا نخواهی دید. ولی بدان کوه در نگر، اگر در جایش قرار گرفت مرا نیز خواهی دیدن! و هنگامی که



پروردگارش بر آن کوه تجلی کرد، آن را خُرد و متلاشی ساخت و موسی بیهوش افتاد و چون به هوش آمد عرض کرد: تویی منزّه [از هر گونه مُجانِسَت با مخلوق] به درگاهت توبه آوردم و من نخستین مؤمن [به نادیدنی بودن تو به چشم سر] هستم.»

ابیات:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۰

هر دمی او را یکی معراج خاص

بر سر تاجش نهد، صد تاج خاص

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۲

در صف معراجیان گر بیستی

چون بُراقت بر کشاند، نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۵

جمله کف‌ها در دعا افراخته

نغمه آرنی به هم در ساخته

تفسیر گنج‌حضور برنامه ۴۹۰:

اشاره می‌کند به این که کوه طور، متلاشی شد و اتفاقاً هم کوه طور متلاشی شد در داستان موسی. موسی به خدا می‌گوید: خودت را به من نشان بده. می‌گوید که تو با ذهن، مرا نمی‌توانی بشناسی، اگر این ذهن، این کوه، سر جایش ماند، من را خواهی دید. بالأخره کوه متلاشی می‌شود، یعنی ذهنش متلاشی می‌شود، موسی بی‌هوش می‌شود. موسی بی‌هوش می‌شود یعنی به هوش حضور می‌رود. بنابراین باز هم ذهن نمی‌تواند بشناسد، یعنی می‌خواهد بگوید که هیچ‌کس نباید خدا را با ذهن بشناسد. وقتی می‌شناسیم ما خدا را، که با آن یکی می‌شویم و ذهن متلاشی است. ذهنی وجود ندارد. یعنی من ذهنی



می خواهد بشناسد، من ذهنی می گوید: به وسیله الفاظ من، تو خدا را بشناس. پس جسم خاک ما هستیم. از عشق می رویم بر افلاک. می کنیم از خاک. هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می شود و این کوه ذهن ما به رقص درمی آید و چالاک می شویم؛ یعنی ما زنده می شویم.

«طور» ذهن ماست. ذهن ما مست می شود وقتی که ما بودن پیدا می کنیم، وقتی که موسی بی هوش می افتد، یعنی به هوش حضور رفت.

شناسایی گردآورندگان:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵

جسم خاک از عشق، بر افلاک شد

کوه، در رقص آمد و چالاک شد

ما در ابتدا به شکل بی فرمی بودیم، بعد از آمدن به دنیا و همانیده شدن با چیزهایی که از نظر خانواده و جامعه مهم بود، از جنس جسم شدیم و به زمان افتادیم. جسم خاک، نظر به من ذهنی و تن خاکی ما دارد که آفل است. اما عشق یعنی وحدت مجدد و هشیارانه با زندگی می تواند ما را از این جسم خاکی جدا کند و به افلاک ببرد. افلاک، آسمان بی نهایت باز شده درون است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا صورت تو قرین دل شد

بر خاک نیم، بر آسمانم



هر لحظه تسلیم و فضاگشایی ما را با زندگی قرین می‌کند، در نتیجه این قرین شدن، از جنس جسم و خاک نیستیم، چراکه جنس اصلی‌مان که عدم و بی‌فرمی است را شناسایی می‌کنیم، بنابراین دیگر بر خاک نیستیم بلکه بر آسمانیم، در آسمانیم، در فضای عدمیم.

هرچند مصرع اول بیت زیر اشاره به معراج پیامبر دارد، اما درواقع هر انسانی با هر لحظه تسلیم و فضاگشایی می‌تواند در حد فضای درون باز شده خودش، به شکلی معراج را تجربه کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۲

در صف معراجیان گر بیستی

چون بُراقت بر کشاند، نیستی

معراج جایی است که ما از جنس اصلمان می‌شویم. هرچیزی که در مرکز ما باشد ما از آن جنس هستیم و با آن قرین می‌شویم. وقتی مرکز ما عدم باشد، زندگی و خدا بر سر تاج عشق ما، صد تاج می‌گذارد. تاج اصلی فضای عدم و وحدت مجدد با خدا است که به میزان باز شدن فضای عدم در درون ما برکت‌های عشق، شادی بی‌سبب، عقل، قدرت، هدایت و حس‌امنیت را به زندگی ما سرازیر می‌کند.

کسی که فضای درونش را باز می‌کند و مقاومت و قضاوتش را هر لحظه کم می‌کند و به صفر می‌رساند، به رقص درمی‌آید چه قدر این واژه معنا دارد. کسی که می‌رقصد در عین حرکت، انعطاف دارد. درحالی که در من‌ذهنی ما فقط تمایل به حرکت در یک مسیر داریم، درمقابل تغییر، مقاومت می‌کنیم. اما بعداز تبدیل می‌رقصیم. کسی که می‌رقصد خودش را به موسیقی زندگی می‌سپارد، طرحی که زندگی برایش ریخته را اجرا می‌کند، به موسیقی اعتراض نمی‌کند، روان است.

این بیت، بیت ۲۵ دفتر اول به آیه ۱۴۳ سوره اعراف اشاره دارد که به آیه‌ی رؤیت معروف است.

نغمه آرئی درست است که به آیه ۱۴۳ سوره اعراف و حضرت موسی اشاره دارد، اما می‌تواند خطاب به ما هم باشد.



حضرت مولانا در بیتی می‌فرماید: جمله کف‌ها یعنی من‌های ذهنی هر لحظه دست به دعا می‌آورند که خدا خودش را به آن‌ها نشان دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۵

جمله کف‌ها در دعا افراخته

نغمه‌ی آرنی به هم در ساخته

ما اجسام را در مرکزمان گذاشته‌ایم و می‌خواهیم خدا با زیاد کردن این اجسام، خودش را به ما نشان دهد. با خط‌کش ذهن و خوب و بد کردن وضعیت‌ها دنبال اثبات یا عدم اثبات خداییم. چه‌طوری بی‌فرمی را می‌توان با فرم دید؟ دیدن خدا و حتی دیدن هشیاری اصلی‌مان که امتداد خدا است با چشم سر و گوش سر اتفاق نمی‌افتد. زمانی که حضرت موسی از خدا خواست خودش را به او نشان دهد خدا فرمود: من بر کوه تجلی می‌کنم اگر استوار ماند، مرا خواهی دید اما بعد از تجلی، کوه متلاشی شد. در مورد ما هم، تا زمانی که در خاکیم و با عینک اجسام می‌بینیم قادر به دیدن اصلمان که امتداد خدا است نخواهیم بود. تا زمانی که من ذهنی داریم و مانند کوه سفت و جامدیم، نه به رقص می‌آییم نه روی معشوق را می‌بینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات

گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی

بعد از خالی کردن مرکز، ما از زمان می‌رهیم. چیزی به جز عدم و فضای یکتایی باقی نمی‌ماند. ما متوجه می‌شویم یک زندگی هست و ما هم آن هستیم. هر ذره بدن ما گاهی موج و گاهی ذره است. ذرات، هر لحظه از این فضای عدم برمی‌خیزند و به هم می‌پیوندند. ما اگر عدم شویم متوجه می‌شویم هر لحظه نیروی زندگی این ذرات را به هم پیوند می‌دهد. برای همین وقتی ما مرکزمان بی‌نهایت عدم می‌شود به رقص در می‌آییم. دیگر از جنس جسم، زمان و جامد نیستیم. یک زندگی است



و هر لحظه بدن ما، فکرهای ما و چهار بعد ما، مثل ذره از این فضا برمی خیزند. وقتی مرکز عدم می شود، انسان تجلی خدا را در خودش تجربه می کند.

بنابراین عشق همان شناسایی یکی بودن خود با خدا و زندگی جاری در تمام باشندگان موجود در کائنات است. عشق همان صد تاج خاص وحدت است. وحدت با تمام انسان های دیگر و از بین رفتن حس جدایی و سنجش رابطه هایمان به وسیله من ذهنی. جسم، خاک، همان تن خاکی ماست.

معراج چیست که هر دمی هم نازل می شود؟ معراج همان دم ایزدی است که هر لحظه به صورت بسته های انرژی بر ما نازل می شود. کافی است آدمی در برابر اتفاق این لحظه تسلیم باشد و مرکزش عدم و یا ندانستن باشد. آن هنگام دم ایزدی ما را به معراج یا همان شادی بی سبب خواهد برد. آن هنگام ما دیگر بر افلاک قدم خواهیم گذاشت چراکه به دنبال گرفتن هویت از اجسام این زمینی هم چون همسر، دوست دختر، دوست پسر، خانه، ماشین، کار یا مقامی عالی و تمجید دیگران و ... نیستیم. این اقلام زمینی اند و ما دیگر افلاکی و آسمانی شده ایم.

حال که آدمی توانست بفهمد که هشیاری واقعی اش از عدم می آید، دیگر ذهنش که هم چون کوهی بی تحرک و جامد است، به رقص خواهد آمد. چرا ذهن چون کوه، جامد است؟ چون آدمی اگر هنوز تفاوت میان خودش و فکرهایش را درک نکرده باشد، در هر لحظه افکار تکراری او را به خود مشغول می کنند، بی آن که او از این موضوع آگاه باشد. این عین جمادی است. اما برای آن کس که عشق را فهمیده باشد و افلاکی شده باشد، ذهن، موجودی می شود که با دم ایزدی هر لحظه به رقص درمی آید. رقص چیست؟ رقص خلاقیتی است که در جهان مادی به وسیله ذهن ساده شده ی ما جاری خواهد شد. چه کار روزانه باشد، چه غذا پختن، چه درس خواندن، چه ... آن هنگام دیگر ذهن ما کوه جامدی نیست، بلکه کوهی است که هر لحظه خرد ایزدی را دریافت می کند و چالاکي اش در شادی بی سببش، در خلاقیتش، در حرف زدنش، در لحظه لحظه زندگی اش نمود پیدا خواهد کرد.



## اَنْصِتُوا اِیْ مَسْتِ مُعَرِّبِ!

یادم هست که آقای شهبازی چند باری فرمودند که در ابیات عربی مولانا، ممکن است نکاتی باشد که ایشان نخواستند به قولی، همه آن را متوجه شوند.

باز هم نقل قول مستقیم از آقای شهبازی که ایشان گفتند که در قدیم که تازه مولانا را می خواندند، فقط به ابیات فارسی توجه می کردند و عربی هایشان را نمی خواندند. بعدها با تمرکز بر روی ابیات عربی مولانا نکات بسیار عالی ای را رمزگشایی کردند و در برنامه های مختلف گنج حضور برای ما بیان نمودند.

در محل کار، همکار عرب زبانی دارم که گاهی سؤالات عربی ام را از او می پرسم.

یکبار از او پرسیدم که «اَنْصِتُوا» یعنی چه؟ گفت که اَنْصِتُوا یعنی ساکت باشید و حرف ننزید و به جایش گوش هایتان را باز کنید. همان عبارت «سراپا گوش شوید» در زبان فارسی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۰۳

سَكَرَ الْقَوْمُ فَاسْكُتُوا، طَرَبَ الرُّوحُ فَأَنْصِتُوا

وَصَلُّوا لَا تُعَرِّبُوا طَلَبًا لِلتَّغْلِبِ

تغلب: چیرگی، پیروزی

قوم (مردم، کلاً کائنات، از جمله انسان ها) مست شدند، پس ساکت شوید. روح به طرب آمد، پس سراپا گوش شوید و خاموش باشید. وصل شوید (یعنی به همین قوم مست پیوندید) و عربده ننزید و طالب چیرگی شوید (پیروزی بر من ذهنی و هرگونه همانیدگی).



چیز بسیار جالبی که همکار من گفت، درباره فعل «لا تُعَرِّبُوا» بود. گفت که در زبانشان عَرَبِدَه، همان گونه که ما در زبان فارسی استفاده می‌کنیم، وجود دارد؛ ولی چنین فعلی را هرگز نشنیده است. یعنی متوجه می‌شود که معنی‌اش چیست، ولی استفاده چنین لفظی برایش تازگی داشت.

مثلاً ما، در فارسی می‌خواهیم بگوییم که فلان کار را درست کردم و یا فلان شخص را راضی کردم، متداول شده که می‌گوییم، «اوکی‌اش کردم». حال این که لغت «اوکی» لغت انگلیسی است؛ ولی اوکی کردن، در زبان انگلیسی وجود خارجی ندارد. چه بسا این که اگر این فعل را برای انگلیسی زبان ترجمه کنیم، کاملاً متوجه می‌شود.

خلاصه این که، مولانا، حرف و صوت و گفت را برهم می‌زند تا بفهماند که فقط و فقط باید گوش شد و حتی از آداب و گرامر زبانی هم فراتر رفت. فقط باید خود «او» شد تا بر «خود توهمی» چیره گشت.

در دفتر اول مثنوی هم در داستان نحوی و کشتیبان مولانا می‌فرمایند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۸

باد کشتی را به گردابی فکند

گفت کشتیبان به آن نحوی بلند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۹

هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو

گفت: نی، ای خوش جواب خوب رو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۰

گفت: کل عمرت ای نحوی فناست

ز آن که کشتی غرق این گردابه‌است



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۱

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان

گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

در طوفان نوحی که در زندگی هر انسانی اتفاق می‌افتد، فقط بایستی خاموش و محو در اراده‌ی زندگی بود؛ زیرا کشتی تن ما اسیر بادِ صرصر می‌شود. حال اگر نحوی باشیم و بخواهیم هی از ذهن استفاده کنیم و با عقل جزوی به حل مسائل بپردازیم، در اصل داریم عربده می‌زنیم و هم گوش خودمان را آزار می‌دهیم، هم کائنات را:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

این چه بادِ صرصر است از آسمان پویان شده

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

این باد صرصر می‌وزد و تمامی کائنات را مست می‌کند، الا انسان من‌ذهنی:

سَكَرَ الْقَوْمُ فَاسْكُتُوا

این باد صرصر می‌آید که به من بفهماند، نیما تو هیچ کسی نیستی، این باد هم از آسمان آمده و روان و دوان هم هست. یعنی دائماً می‌آید، آن هم به دو و سریع می‌آید. فرصت فکر کردن و با عقل جزییات دو دو تا چهارتا کردن را نداری. تمامی کائنات با این باد مستند، تو چرا می‌نالی و زر زر من‌ذهنی‌ات گوش کائنات را کر کرده؟

پس اول ساکت شو. یعنی هیچی با زبان نگو. ندان! ادعای دانش نکن که مانند نحوی در این دریا کشتی‌ات غرق می‌شود. اگر ساکت نشوی، سرگردان می‌شوی و هشتت گروی نُه‌ات می‌شود. پس اولین کار این است که حرف نزنی و ساکت باشی، فقط گوش کنی ببینی این باد چی به تو می‌خواهد بگوید و کدام همانیدگی را به تو می‌خواهد نشان دهد.



این ساکت بودن، با خاموش بودن فرق دارد. یعنی کسی که اَنْصِتُوا را رعایت می کند، حتماً ساکت است و فقط گوش شده تا شاید ندای خدا را بشنود:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش

چون زبان حق نگشتی گوش باش

وقتی ساکت می شوم و هیچی نمی گویم و به نمی دانم های خود، اعتراف می کنم، تازه می بینم یا خدا! تو چه گردابی گیر افتاده ام! چه قدر مشکل و همانیدگی دارم و تو چه منجلابی داشتم تقلا می کردم! اما از آن جا که با ساکت شدن و روی پای من ذهنی ام بلند نشدن و مَن مَن نکردن، عین ادب است، خدا با عنایت و رحمت بی نهایت خودش به من نشان می دهد که این ها همه بازی بودند و باطن جدی است. آن باطن هم همانی است که دائماً در طرب است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

عنایت های ربّانی ز بهر خدمتِ آن شه،

برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

وقتی ساکت می شوم و از این فکر به فکر بعدی نمی پرم و هی از این اتفاق نمی روم به اتفاق دیگر و منتظر نمی شوم و نمی گویم که بعد چه می شود، بعد چه می شود؟ آن موقع است که طرب را می بینم. آن موقع است که زندگی با ساکت بودن و رهایی از بیماری «می دانم»، کشت های ثانویه را به من نشان می دهد. می گوید که این ها را باید بیندازی. یعنی



نه که توی نیما بیندازی، چون نیمایی وجود ندارد. من برایت می اندازم و با کنار زدن آن چه که نیستی، آن چه که هستی خودش نمودار می شود. آن موقع است که روح به رقص در می آید. زیرا این کشتی تن، آزاد و غرق در اقیانوس یگانه آفریدگار عشق و آگاهی گشته است.

به عبارتی دل یا سینهات این قدر باز شده که روح رقصان و پایکوبان تمامی کائنات را دربرمی گیرد. آن موقع است که می بینی با قوم مست الهی همراهی و از تو به تمامی کائنات عشق و برکت می ریزد.

آن موقع دیگه ذهن من دار تو، از بین رفته و دیگر خاموش شده ای. سرا پا که گوش شوی، ارتعاشت بالا می رود. آن موقع دیده ات هم باز می شود. آن چه که بزرگان و عرفا می بینند را می بینی. زیرا آن ها بینایان هستند. ولی بسیار مهم است که ساکت باشی. این شرط اول است. یکی از مهمترین محل لغزش هم، سؤال پرسیدن است. زیرا سؤال پرسیدن یعنی من نیما می خواهم براساس عقل ناقص چیزی را بدانم. این با ساکت بودن، جور در نمی آید. این همان بیماری می دانم است. این با «به نمی دانم های خود ایمان دارم» نمی خواند.

مولوی، دیوان شمس غزل ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی است

باش از پی انصتواش الکن

الکن: لال

یعنی این که هرچیزی به زبان بیاوری و به صوت دربیاید، ابراز وجود و عین بی ادبی است. آن موقع است که بینایان و بزرگان چیزی به تو یاد نمی دهند. صد سال هم زهد و ریاضت بکشی، جهد بی توفیق و بیگار کشیده ای و تومنی دوزار هم نصیبت نمی شود:

مولوی، دیوان عطار، غزل شماره ۲۶۴



اگر صد سال روز و شب، ریاضت می‌کشی دائم

مباش ایمن یقین می‌دان که نفست در کمین باشد

پس آقا نیما، ساکت باش. حرف نزن. این قدر دنبال گفت‌وگوی ذهنی و سؤال پرسیدن نباش؛ دو زانو بنشین جلوی استاد و بگو نمی‌دانم. این را از مولانا بشنو. به نفع است:

مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطاب اَنْصِتوا

حال که خطاب اَنْصِتوا را می‌شنوی، دیده‌ات باز می‌شود. تازه می‌فهمی که کجای کاری. تازه می‌فهمی که مقصودت از آمدن به این جهان فانی چه بوده است. تازه اون موقع است که در خدمت شه درمی‌آیی. تازه متوجه می‌شوی که هرچه که داری از سرت هم زیادتر است و تماماً لطف و عنایات خداست و سرت رو باید بگذاری زمین و فقط بگویی شکر. آن موقع است که باادب هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

عنایت‌های ربّانی ز بهر خدمتِ آن شه

برویانید و هستی داد از عینِ ادب، ما را

پس این باد صرصر و انداختن کشتی‌ات به طوفان، برای این بوده که بفهمی چگونه باید در خدمت شاه باشی. اگر خدمتی نمی‌کنی، اگر خدا را ستایش نمی‌کنی، بدان که مانند نحوی، غرق و سرگردان و اسیر ریب‌المنون خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

ستایش تو چو دریا، زبانِ ما کشتی



## روان مسافر دریا و عاقبت محمود

پس این کشتی هشیاری جسمی ما، که حرف زدن هم بخشی از آن است، باید غرق در ستایش خداوند باشد. نه این که به زبان یک چیزی بگوییم، در باطن خلافتش. اول ساکت می شوم و تسلیم؛ یعنی این که بادِ صَرَصَر آمده مرا از این کشتی در گرداب اسیر، نجات دهد ولی من چون عقلم نمی رسد، می گویم نمی دانم. آن وقت است که طربِ روح به مددِ می آید. آن موقع است که در خدمت شاه هستیم. آن موقع است که ملاءاعلا پشت و پناهم می شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق

کز چُستی و شب خیزی از مه کُلهی یابد

در خدمتِ شه باشد شب همراهِ مه باشد

تا از ملاءاعلا چون مه سپهی یابد

آن موقع است که فضا را نمی بندم و با باز شدن فضا یکی می شوم. آن موقع است که خودِ فضا می شوم و همه چیز در من می گنجد. آن موقع است که زبانِ حق می شوم و عملی که از من سر می زند هم از خِرَدِ کلِ نَشأت می گیرد. آن موقع است که هم سفر با روح و روان بر دریای ستایش، همراه با قوم مست الهی به سوی محمود شدن که همان فنا شدن در یگانه آفریدگار عشق است، می شتابم. آن موقع است که تازه می فهمم این بادهای غرق شدن در این دریا برای چه مقصودی بوده است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵

باد پویان و جویان آبها دست شویان

ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم



حال می‌فهمم که فقط باید وصل به قومِ مست شده، با این که در این تن هستیم، با روح به طرب بپردازم تا مسیحم زاییده شود و آن موقع است که زبانم زبان خداست و آن چه او می‌خواهد می‌گویم. تا قبل آن (ممم) ساکتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اُنصِتوا

تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو

حال می‌فهمم که اگر در این مسیر چیزی هم می‌بینم، یا می‌شنوم، به آن نباید راضی شوم، نباید فقط به تقلید، چیزها را فقط نقل قول کنم، باید تا محمود شدن پیش بروم و زیر این گرداب، با بینایان یکی شوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

شد مُقَلِّدِ خاکِ مردان، نَقَل‌ها ز ایشان کُند

و آن دگر خاموش کرده، زیرِ زیر ایشان شده

وقتی جُرعه‌ای از آن شراب الهی مرا مست می‌کند، نباید با به حرف درآمدن و زر زر کردن با منِ ذهنی، دوباره همان آتش و همان کاسه‌اش کنم. وقتی با قومِ مست الهی همراهم، نباید عربده بکشم که آی ایهاالناس من برا خودم کسی شده‌ام! باید همین‌طوری ساکت و خاموش پیش بروم و سرم تو کار خودم باشد. دیگران را خبر و سنی نکنم و آب حیاتم را به لاغ، تلف نکنم؛ زیرا خاموشی ذهن و عنایت و لطف خدا، شرابی می‌دهد که چشمانم برای دمی باز می‌شود و قومِ مستِ الهی را می‌بینم. آن همان می‌روحي است که روح دائماً با آن در طَرَب و رقص و شادی است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

می‌روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر

که به یک جُرعه بپرد همه طراری و هوش



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

گزید او لب گه مستی که: رو، پیدا مکن مستی

چو جام جان، لبالب شد از آن می‌های لب، ما را

پس اول ساکت می‌شوم، می‌گویم نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم. هیچ علمی ندارم تا دستم را زندگی بگیرد. بعد تازه متوجه می‌شوم همه‌ی این اتفاقات بازی بوده است. من با عقل ناقص می‌خواستم از زندگی بپریم و او را مات کنیم. زهی خیال باطل که من از اول مات شده‌ام و فقط داشتیم آب توی هاون می‌کوبیدم. خدا هم هر دفعه با باد صرصر و کوباندن مهره‌های شطرنج زندگی به سر و صورتم، می‌خواست بهفهماند که آقای نیما، آدم باش! یاد بگیر. این قدر دور بر ندار. بفهم که کسی نیستی. هرچه داری از من داری. ولی من باز می‌رفتم خیلی رقت بار زیر پشم و پتو قایم می‌شدم و عهد می‌کردم که خدایا این دفعه خاموش می‌کنم. چشم! غلط کردم ولی ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم: که عهد بستم وز عهد بد برستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

تازه آن موقع می‌فهمم که این عربده من ذهنی برای چیرگی، هیچ تأثیری نداشته است و به جای مات کردن، مات شدن خودم را به دنبال داشته. هر دفعه هم بینایان و قوم مست الهی و ملاءاعلا خواستند که با باد صرصر و اتفاقات به من بفهمانند که چرا مات شدم. ولی انگار نه انگار:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

رُخ بر رُخ من نهی بگویم

کز بهر چه شاه کرد مانت



گفتی که خمش کنم نکردی

می خندد عشق بر ثبات

پس دیگر ساکت می شوم؛ تماماً سرا پا گوش می شوم تا شاید ندای اُنصِتوا را با گوش درونی و سکوت شِنویم بشنوم و وصل به قومِ مست الهی شوم. نورافکن هم فقط و فقط و فقط روی خودم هست و به کسی کاری ندارم و مردِ کار خویش هستم. عربده‌ی مستانه منِ ذهنی هم نمی‌زنم تا بینا به نور حق گشته و بتوانم آن گاه تعادلِ استفاده از هشیاری جسمی و هشیاری حضور را بفهمم. آن موقع است که میزان و ترازو را خواهم داشت. آن موقع است که خاموش هستم ولی دیگر ساکت نه:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۰۳

سَكْرَ الْقَوْمُ فَاسْكُتُوا، طَرَبَ الرُّوحُ فَانصِتُوا

وَصِلُوا لَا تُعَرِّدُوا طَلَبًا لِلتَّغْلِبِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مستِ مُعَرِّدِ ناطقِ بسیارگو

بینمت خاموشِ گویان چون کفهٔ میزان شده

با عشق و احترام،

نیما



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

